

## کمک به مواجهه‌ی کودکان با دهشتی به نام مرگ

ماهرخ غلامحسین پور

مرگ شاید خود زندگی باشد، شاید سنگ شدن ابدی در تاریکی مطلق هستی باشد، شاید واماندگی در دوزخی بی‌انتهای باشد. کسی چه می‌داند؟ بزرگ‌ترها نمی‌دانند، و بچه‌ها هم نمی‌دانند. اما بچه‌ها بیشتر از بزرگ‌ترها از مواجهه با مرگ می‌ترسند. چگونه به آن‌ها برای مواجهه با این معمای دهشت‌بار کمک کنیم؟

تا آن روز و تا وقتی که ده ساله بودم، مرگ را از نزدیک نمی‌شناختم، تا مرگ «بی‌بی بلقیس» هشتاد ساله، که نه کسی برای اش ضجه‌ی جگرخراش زد، نه هیچ کس سرش را از شدت غم برای آن پیرزن مهربان کوبید به دیوار خشتی. آرام و بی‌صدا و با نم اشکی توی چشمخانه، تن پیر و چروکیده‌اش را سپردند به خاک. مادرم با کمک زن‌های همسایه تن‌اش را شست. او و زن‌های همسایه در پی حلوا و خرما‌ی بی‌بی بلقیس بودند، چون بی‌بی بلقیس هیچ وارث و کس و کار دیگری نداشت.

در میان مرگ‌هایی که در کودکی دیده‌ام، درگذشت بی‌بی بلقیس اولین آن‌ها بود. اما مرگ بی‌بی بلقیس مرگ واقعی نبود. درد نداشت. ترس نداشت. پشت سر مادر خیمه گرفتن و قایم شدن نداشت. هری ریختن دل و دلشوره‌های ماندگار تا امروز و کابوس‌های شبانه نداشت. مرگ زن مهربانی بود که همیشه از گوشه‌ی چارقد معطرش، که بوی بهارنارنج می‌داد، آب‌نیات نعنائی در می‌آورد و می‌گذاشت کف دست ما. او زن ساده‌دلی بود که دامن محلی چین‌چینی می‌پوشید، و وقتی می‌خندید گونه‌ی راست‌اش را چال قشنگی پر می‌کرد. مرگ‌اش هم مثل خودش ساده بود، فقط یک روز دیدیم دیگر نیست و تمام.

اما اولین مرگ واقعی آن ظهر داغ تابستان رخ داد. ناهارمان را خورده بودیم و دراز کشیده بودیم توی خنکی سایه‌سار سردابی که با گردش پنکه‌ی سقفی «وستینگ هاوس» بالای سرمان شبیه یخچال می‌شد. مست قیلوله‌ی بعدازظهر و آرامش حاکم بر تضاد بین آن سایه‌سار خنک و آفتاب داغ مردادماه جنوب بودیم که تلفن نارنجی گوشه‌ی سرداب شروع کرد به زنگ زدن. تا آن دم که پدرم به تلفن جواب نداده بود، صدای زنگ‌اش شبیه همه‌ی زنگ‌های دنیا بود. چه بگویم که بعدها، آن زنگ نامیمون و نابه‌جا کابوس همیشگی زندگی ما بچه‌های آن سرداب شد. آن طور که هنوز هم بعد از بیست و پنج سال، هر بار که صدای تلفن می‌آید، قلب‌ام شروع می‌کند به تپیدن و ناآرامی می‌کند و تا پایان مکالمه یک جا بند نمی‌شود.

دست‌های پدرم عین چوب خشکیده‌ی درخت چنار شده بود در سرمای ویرانگر زمستان. و تلفن بین دست‌های لرزان‌اش وامانده بود. کمرش تا شد و نشست روی زمین. تکیه داد به دیوار. مادرم سر از بالش گل‌دوزی‌شده‌ای که از زنان محلی شنبه‌بازار خریده بود برداشت، نیم‌خیز شد و گفت «چه‌ات شده مرد؟ بگو! به ارواح خاک پدرت بگو! نصفه‌جان شدم.»

آن روز اولین مواجهه‌ی من و خواهر و برادران کوچک‌ترم با مرگ بود. جوان‌مرگی آن روزها به اندازه‌ی امروز رایج نبود، و در شهر کوچک ما هم هنوز آن قدر دهشت‌آور بود که کسی حواس‌اش اصلاً و ابداً به بچه‌هایی که وسط مراسم ختم می‌لولیدند، نباشد. مادرم با پای برهنه و موهای ژولیده راهی خانه‌ی خاله‌ام شد، جایی که کالبد بی‌جان پسرخاله‌ی جوان‌ام آن‌جا خوابیده بود. پسر قدبلند رشیداندام زیبا و مهربانی که با دوستان‌اش رفته بود دل به طبیعت بسپارد، و با شوخی و مزاح دوستان‌اش در آب افتاده بود. او چند باری بالا آمده و گفته بود که شنا کردن بلد نیست، ولی آن‌ها باورش‌ان نشده بود و به شوخی گرفته بودند.

آن‌ها باور نکرده بودند آن قد و بالای زیبا و موزونی که، عین سرو رو به آسمان، قامتی کشیده داشت، شناگری نداند. به شوخی خندیده بودند و هیچ دستی به یاری‌اش نرفته بود، تا او دیگر بالا نیامده بود.

بعد از آن، کابوس بود و کابوس بود. زن‌ها ضجه می‌زدند، هر تکه از روح و تن و بدن مادر و خاله‌های ام یک گوشه‌ی آن خانه قدیمی دور حوضی افتاده بود، و هیچ کس را توان و یارای تسلی دادن به آن جان‌های زخم‌خورده نبود. حتی خان دایی، که برای من همواره مظهر قدرت و شکست‌ناپذیری و شجاعت بود، ایستاده بود و تکیه به دیوار فروریخته‌ی خانه همسایه داده بود، و سرش را می‌کوبید به خشت‌هایی که شاخه و شانه کشیده بودند رو به کوچه. بی‌محابا و بدون ترس از زخم خوردن و آسیب. و چنان از ته دل به درد گریه می‌کرد که انگار پایان جهان فرا رسیده است.

من و بقیه‌ی کودکان آن حوالی، با دیدن حال و روز خان دایی که درهم‌شکسته بود، واهمه‌ی ویرانی دنیای امن‌مان را داشتیم. چه‌طور ممکن بود مردی که همواره مظهر قدرت و شهامت بود، در مقابل واقعیت ترسناکی مثل مرگ، سر تضرع و زاری فرود آورده باشد؟ روشن‌ترین تصویر باقی‌مانده‌ی ته ذهن‌ام آرامش عجیب «خاله جان» بود. در سکوت بین زن‌هایی که در کار تکه پاره کردن خودشان و روح‌شان بودند، می‌نشست، خیره می‌شد به یک گوشه‌ی دیوار، و آرام و بی‌صدا می‌خندید. بعد بی‌توجه به هواها و ضجه‌ها، بلند می‌شد و درخت نخل روبه‌رو را بغل می‌کرد، سر فرو کرده لابه‌لای سنبله‌ها و پنجه‌های حصیری درخت، و تمام دقایق‌اش را با موجودی که ما نمی‌دیدیم حرف می‌زد ...

همه نگران تعادل خاله بودند که به هم ریخته بود، حتی نگران برگزاری آبرومندانه‌ی مراسم، نگران ظرف‌های خرما که به وقت مهیا شده باشند با گردو و پودر نارگیل، نگران حلوانی که مبادا حد و اندازه‌ی زعفران‌اش کم باشد، نگران پاک بودن فرش هریس دست‌بافی که قرار بود روی مزار پهن کنند، نگران بی‌برگ‌وباری خانواده‌ای که غنچه‌ی تر و تازه‌اش را از دست داده بود ... اما کسی نگران بچه‌های ولوشده بین جمعیت نبود، کودکانی که ناخودآگاه درگیر بزرگ‌ترین سؤال هستی شده بودند، و بی‌آن که خودشان خواسته باشند، با تلخ‌ترین معمای زندگی، یعنی مرگ، ته ذهن‌شان شاخ به شاخ می‌جنگیدند. همان‌ها که قرار بود بعد از تمام شدن این مراسم ختم و سوگواری، شب‌های متوالی رخت‌خواب‌شان را از ترس مرگی چنین دهشتناک، خیس کنند.

اقلاً بیست کودک قد و نیم‌قد زیر ده سال بودیم که لابه‌لای دست‌وبال بزرگ‌ترها می‌لولیدیم. تمام شبانه‌روز آن‌جا بودیم، و جزء به جزء آن مراسم و سوگواری را می‌دیدیم، و تمام آن نادل‌خوشی‌ها از درون جان‌مان می‌گذشت. اولین شب، و بعد از به‌خاک سپاری پسرخاله‌ی معصوم و بی‌گناهی که قربانی نادانی و کودکی دوستان‌اش شد، تمام درازنای شب را بیدار بودم. هنوز هم با همه‌ی جزئیات‌اش آن شب وهم‌آور پر از سایه‌های مخوف را به خاطر دارم. دو پای‌ام را گلوله کرده بودم داخل شکم‌ام، و تمام مدت به گونه‌ی ظریف پسرخاله فکر می‌کردم که لابه‌لای آن پارچه‌ی سفید یک دست پنهان‌اش کرده بودند. از خودم می‌پرسیدم چرا او را وانهادند و به خانه برگشتند؟ چرا نمی‌فهمند که او بین زمین و سنگ‌ها یخ می‌زند؟ چه گناهی مرتکب شده بوده که مستحق چنین مجازاتی است؟ آیا اگر من هم سهواً و از سر نادانی، در آینده، مرتکب اشتباه مشابهی می‌شدم، مرا در گورستان می‌گذاشتند و به خانه بر می‌گشتند؟

خوب به خاطرمانده که آن شب تا سپیده از فلق سر زد، از ترس و سرما و برودتی که از کف پای‌ام مور مور می‌کرد تا عمیق‌ترین جای جان‌ام، خواب‌ام نبرد. خاطرات‌ام را که می‌کاوم، به خوبی بی‌قراری‌های شبانه‌ی برادر کوچک‌تر و دخترک دیگر خاله‌ام را به خاطر می‌آورم که مدام توی لحاف چهل‌تکه‌شان وول می‌خوردند و جابه‌جا می‌شدند ... بارها و در طول سالیان

متمادی، از خودم پرسیده‌ام چه میزان انرژی، توجه، و زمان لازم داریم تا بهترین راه و روش مواجهه‌ی کودکمان در مقابل سوگ و فاجعه‌ی احتمالی را بیاموزیم و آموزش بدهیم.

بزرگ‌ترهای داغ‌دیده‌ای که درگیر مصیبت اند نمی‌دانند که کودک هم در مقابل مفهوم مرگ به غایت «گیج» و امانده است. او نمی‌تواند مفهوم یک سفر بی‌بازگشت را درک کند. احساس گناه می‌کند. از خودش می‌پرسد آیا به خاطر شیطنتهای او نبوده که مادرش غمگین است؟ یا یک عزیز دوست‌داشتنی به سفر بی‌بازگشت رفته؟ او به شدت در مورد سلامتی‌اش، احتمال مرگ‌اش، این که ممکن است یک حادثه‌ی قریب‌الوقوع - مانند آنچه مثلاً برای پدر بزرگ و مادر بزرگ‌اش رخ داده - نگران است و می‌ترسد آنچه حادث شده برای او هم رخ بدهد. او مدام در مورد فرایندی که ممکن است برای جسم فرد مرده رخ بدهد درگیری ذهنی دارد، و مدام به احتمال پوسیده شدن و محو شدن زیر خاک فکر می‌کند. لاقل، من آن تابستان داغ جنوب، به همه‌ی این‌ها که برش مردم فکر می‌کردم.

سیزده یا شاید هم چهارده ساله بودم که «فرحناز»، دخترک سبزه‌روی همسایه، که برادر جوان‌اش را از دست داده بود، یک زنگ تفریح و بین کلاس‌های درس برای‌ام تعریف کرد که شب‌های دراز بعد از مرگ برادرش تصور می‌کرده که «حمید» به خاطر شیطنتهای او آزارهای کودکانه‌ی او مصمم شده که دنیا را ترک کند. او از این که در طول مراسم ختم برادرش نادیده گرفته شده بود خشمگین بود، از این که او را وانهاده بودند تا چهره‌ی درهم‌شکسته و خونین برادرش را، که زیر تاپه‌های یک کامیون له شده بود، ببیند. آن قدر متوجه نشده بودند که دیدن چنین صحنه‌ی دل‌خراشی در حد توان و طاقت یک کودک سوگوار نیست. از این که بزرگ‌ترهای خانواده متوجه درمندی قلب کوچک او نشده بودند خشمگین بود، از این که از یک طرف او را و می‌نهادند تا کالبد برادرش را ورنانداز کند و از سوی دیگر به شکل آشکاری شعور او را نادیده گرفته و به دروغ می‌گفتند «حمید به سفر رفته و شاید روزی برگردد»، از این که اجازه نداده بودند که او هم در دنیای کوچک و کودکانه‌اش مرگ حمید را باور کند، و فرصت سوگواری به سبک و سیاق خودش را داشته باشد. از دست پدر و مادر و اطرافیان‌اش خشمگین بود.

او هنوز هم از این که بزرگ‌ترهای خانواده تلاش نکرده بودند تا او با مفهوم مرگ عزیزترین کس زندگی‌اش کنار بیاید، از دست آن‌ها عصبانی است. لابد آن‌ها تصور نمی‌کرده‌اند که او، با آن چشم‌های تپله‌ای هوشمندش، تمام حقایق آن فاجعه‌ی دهشت‌بار را دیده و با همه‌ی حواس پنج‌گانه‌اش درک کرده است. او می‌گوید: «آن‌ها اهداف خیرخواهانه‌ای داشتند. تصور می‌کردند رویارویی با مرگ برادرم خارج از درک و فهم و توان من است. آن‌ها آسوده و راحت در مورد مرگ برادرم و حقیقتی که رخ داده بود با من حرف نمی‌زدند. حتی سال‌های بعد که به سن بلوغ رسیدم، آن‌ها از گفت‌وگو در مورد آن اتفاق امتناع می‌کردند. شاید تصور می‌کردند که مرا از بلای رخ داده مصون نگاه می‌دارند. آن‌ها به این نکته فکر نکردند که اگر در آینده مرگ مشابهی برای من رخ دهد، چه‌طور باید این تجربه را به تنهایی و بدون حضورشان از سر بگذرانم؟ آن‌ها هرگز تصور نمی‌کردند در حال آموزش دادن روش نادرستی برای مواجهه با مرگ اند.»

هنگام سوگواری باید چند نکته را به خاطر داشته باشیم. به سؤالات مدام کودک در مواجهه با سوگ، پاسخی از سر حوصله و صبر و مهربانی بدهیم، و نگذاریم تأثر و غمی که بابت مرگ یک عزیز از دست رفته بر قلب‌مان سنگینی می‌کند، ما را آن قدر دل‌مشغول دنیای ماتم‌زده‌ی خودمان بکند که شیوه‌ی درست برخورد با کودک در مراسم یادبود و به‌خاک‌سپاری یک عزیز را از خاطر ببریم. بدانیم کودکان مان بیش از آدم‌های بزرگ‌سال پیرامون‌مان، نیازمند کمک و توجه برای عبور از یک فاجعه‌ی

دردناک و آسیب‌زننده هستند. بدانیم مرگ یک انسان مهم در دنیای کودک، تنها به منزله‌ی «نداشتن» آن فرد نیست بلکه می‌تواند منجر به ترس عمیق از تنهایی و فویایی به نام «فقدان» شود. واژه‌های مناسب را پیدا کنیم و اجازه بدهیم کودک، با هر زبانی که دوست‌تر می‌دارد، ترس و وحشت‌اش را با ما در میان بگذارد. همواره و همواره او را نوازش کنیم، آن‌قدر که احساس عمیق امنیت جایگزین ترس از مرگ و نگرانی او از بابت سلامت‌اش شود. تنهایی عمیق کودکی را که، در مراسم سوگواری یک عزیز، به حال خودش و انواده شده درک کنیم و نگذاریم بزرگی مصیبتی که روی قلب‌مان تلنبار شده، ما را از حال و روز کودکان پیرامون‌مان غافل کند.